

این رمان، یک اثر اقتباسی و برگردان از رسانه‌ی دیداری به ادبیات داستانی است.

پرده اول خاکستر

آتیا در کافه را باز می‌کند. از جلوی در هم صدای خنده و حرف شیما و پریسا می‌آید. آویز رنگی سرامیکی بالای در دیلینگ می‌کند و همه‌ی سرها طرف ما برمی‌گردد. هرم گرما و بوی مطبوع کافه به صورتم می‌خورد. بابک تنه‌اش را روی میز می‌اندازد، شیما و پریسا نیم‌خیز می‌مانند.

— اومدین؟! —

— الان؟! —

— آتیا؟!... نگفتم یه مسیج بده قبل از رسیدن؟! —

سریع طرف در می‌چرخم.

— من هیچی ندیدم!... می‌خواین تا آماده می‌شین، برم بیرون؟ —

پریسا با غرغر داد می‌زند:

— لازم نکرده! —

شیما نمی‌داند کی آمده پشتم که دست می‌اندازد دور کمرم.

— قربونت بشم... همین جوری وایسا تا بگم.
 آتیلا دلخور کنارش می‌زند.
 — "خودم نگهش می‌دارم. از پشش برمی‌آم و خیالت راحت باشه"،
 این جوری بود؟!
 پریسا دوباره داد می‌زند:
 — قرار بود تو هم یه ندا بدی قبل از آوردنش... عجب رویی داره‌ها!
 با خنده می‌گویم:
 — به کارتون برسید. هنوز که من نفهمیدم اینجا چه خبره!
 آتیلا کنار گوشم زمزمه می‌کند:
 — تو باهوش‌ترین و مهربون‌ترین دختر حوایی!
 شیما چشمک می‌زند.
 — باز پسر آدم شاعر شد!
 صدای بابک و پریسا که درگیرند، می‌آید.
 — اونو ولش کن... اینا رو بذار رو میز...
 — تو دست نزن خرابش کردی...
 و صدای سپهر:
 — مهربون باشید!
 پریسا میان غر زدن‌هایش به بابک، جواب سپهر را می‌دهد.
 — یه کلمه هم از پدر بزرگ!
 و صدایش را بالاتر می‌برد.
 — آتیل! جای چسبیدن به مهتا، بیا اینا رو راس و ریس کن! دست
 بجنبون شب شد!
 آتیلا از روی روسری، سرم را می‌بوسد و می‌رود. شیما لبخند می‌زند.
 — امان از این عاشق لوس!
 از میان استیکر لوگوی "کافه ژپتو"، خیام را می‌بینم که در را باز می‌کند.
 هر دو دستش، کیسه‌های خرید است. متعجب به من و شیما پشت در نگاه
 می‌اندازد. شیما می‌خندد.

— بچه‌ها! صاحبش اومد!
 ابروهایش را بالا می‌برد.
 — چه خبر شده؟!
 شیما مرا همان‌طور رو به در کنار می‌کشد.
 — می‌فهمی...
 خیام، بی‌خیال به ما و بقیه نگاه می‌کند.
 — ها... تولد مهتاس؟! ... سپهر گفته بود...
 من می‌خندم. شیما حرص می‌خورد و پریسا جیغ می‌کشد:
 — بترکی خیام! ببین چطور گند زد به برنامه‌هامون!
 بابک نفس محکمش را فوت می‌کند.
 — حالا چرا همون‌طوری موندی؟! برگرد دیگه، لو رفت.
 برمی‌گردم. روی میز شش نفره‌ی کافه، چند بسته هدیه، یک سان‌شاین
 بزرگ و اسنک عصرانه با مخلفات که عاشقشان هستم، چشمک می‌زنند. با
 ذوق، دست‌ها را به هم می‌کوبم و جلو می‌روم.
 — وای چه کردین شماها؟!
 شیما دوباره بغلم می‌کند.
 — عزیزم... تولدت مبارک!
 پریسا چشم‌غره‌ای به خیام می‌رود که پشت بار رفته و درگیر
 خریدهاش شده است. آتیلا هم با نارضایتی به خیام و بعد بچه‌ها نگاه
 می‌کند.
 برایم زحمتی که کشیده‌اند اهمیت دارد نه لو رفتن چند دقیقه زودتر
 برنامه‌هایشان. آدامسم را قورت می‌دهم. دست دراز می‌کنم به ویفر روی
 سان‌شاین ناخنک می‌زنم و کنار آتیلا می‌ایستم.
 — از همه‌تون ممنونم بچه‌ها... نمی‌دونین چقدر خوشحال شدم! حالا از
 کدوم شروع کنم؟!
 پریسا خم می‌شود، صورتم را می‌بوسد.
 — نشد کامل برنامه‌مونو اجرا کنیم... اما تولدت مبارک!

سپهر از پشت بار، با کیک و شمع‌های روشن می‌آید و "تولدت مبارک" می‌خواند. بقیه هم همراهی‌اش می‌کنند. دست آتیلا را پشتم حس می‌کنم. سر می‌گردانم طرفش. سعی می‌کند لبخند بزند. با خواهش نگاهش می‌کنم. — اخم نکن دیگه... من خیلی خوشحالم.

لب می‌زند "تولدت مبارک عشقم!"
سپهر، کیک را جلویم می‌گذارد. نور شمع‌ها در چشم‌های آتیلا می‌لرزند. با لبخند لب می‌گزم... خوشبختم... مگر خوشبختی چیزی بیش از دوستان خوب و مردی است که عشق از نگاهش می‌بارد؟! بابک سرفه‌ای مصنوعی می‌کند.

— جوون مجرد اینجاس‌ها!

سپهر، چشمک می‌زند.

— آرزو کن!

به تک‌تکشان نگاه می‌کنم. شیما با لذت و لبخند خیره‌ام مانده. پریسا با شیطنت به من و آتیلا می‌خندد. بابک دو دستش را به پشتی صندلی گرفته. سپهر با مهربانی پدراشه‌اش ایستاده و خیام، به کاتر بار، یک‌وری تکیه داده و بی‌تفاوت نگاهمان می‌کند.

— آب شد شمع‌ات بچه!

به حرف سپهر اهمیت نمی‌دهم. نفس عمیقی می‌کشم و دوباره به همه نگاه می‌اندازم.

— من خوش‌شانس و خوشبختم که شما رو دارم... مرسی که دوست من هستید!

شیما طاقت نمی‌آورد، محکم بغلم می‌کند. بغض شادی‌ام را پس می‌زنم. آتیلا دست دور شانه‌هایم می‌اندازد و همراهم شمع‌ها را فوت می‌کند.



در حیاط را که باز می‌کنم، با دیدن ماشین بابا جا می‌خورم. عجیب است

زود آمده! آتیلا دستم را می‌کشد.
 — از هدیه‌م خوشت نیومد؟!
 در تاریکی حیاط، به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و دست می‌برم طرف
 گوشواره‌هایی که در کافه به گوشم آویخته است.
 — چرا... خیلی قشنگن... فقط...
 جلوتر می‌آید. چشم‌هایش پر از شیطننت است.
 — بله! فقط اون‌طور که فکر می‌کردم تشکر نکردی!
 احوالش شیرین است، مثل عسل... هول می‌کنم. نمی‌دانم چقدر قرار
 است طول بکشد تا به این حضور چسبناک و گرم و نزدیک عادت کنم.
 — جلوی بچه‌ها؟!
 لبخند می‌زند و همان‌طور که دستم را که هنوز بند لاله‌ی گوشم است
 پایین می‌کشد، ابرو بالا می‌اندازد.
 — اینجا که دیگه کسی نیست!
 دستپاچه‌تر، آدامسم را تند تند می‌جوم و قورت می‌دهم.
 — من که هنوز زنت نیستم!
 با لبخند، لبش را می‌گزد. نگاهش می‌رقصد در صورتم.
 — نامزدم که هستی...
 احمقانه کمی عقب می‌روم.
 — باشه هر وقت زنت شدم.
 ابرو بالا می‌اندازد.
 — می‌ترسی ازم مهتا؟
 دستم را کنار می‌زند و سرش را جلو می‌آورد.
 — مهتا... یه بار ببوسمت، صد بار عاشقم می‌شی.
 می‌خندم و می‌زنم به در شوخی، پشت دستم را جلوی صورتم
 می‌گیرم.
 — بیا! ببوس!
 نگاهش براق و خندان است. حرفم را عملی می‌کند و نزدیکم راه

می‌افتد.

— بریم... مامان و بابا منتظرن.

کمی، آن قدر که ناراحت نشود، خودم را کنار می‌کشم.

— جلوی بابا اینا زشته.

مثل بچه‌های حرف‌شنو، فاصله می‌گیرد.

— چشم عزیزم... می‌خواهی نگاهت کنم؟

باز نگاهش شیطان شده. نفس راحتی می‌کشم.

— آتیلا... کاش جلوی بچه‌ها کادوی تولدمو نمی‌دادی!

متعجب می‌ایستد. پوست لبم را می‌کنم.

— خب... کنار ماگ و عروسک و هدیه‌های کوچیک اونا... یه کم...

سنگین بود.

برخلاف تصورم، ناراحت نشده. لبخند می‌زند.

— نامزدتو!

هنوز معذب هستم.

— خب... ما زیاد تو قید و بند این هدیه‌ها و خرج کردن‌های توی چشم

نیستیم.

آرام نوک دماغم را می‌گیرد و رها می‌کند.

— بله... می‌دونم... بابا خاکی‌ها!... خاک خورده‌ها!... هنرمندا!

سرش را جلو می‌آورد.

— ولی من دوست دارم برای زخم خرج کنم. تا وقتی داشته باشم، هر

چی داشته باشم، به پات می‌ریزم... نمی‌خواهی جلوی اونا باشی؟ چشم!

نفسم، سبک بیرون می‌آید. بی‌شک، این مرد، خودش هدیه‌ی خداست.

وارد خانه می‌شویم. حالم خوب است. محبت دوستانم، عشق آتیلا و

حالا، مامان و بابا با لبخند! می‌پریم بغل بابا که خندان، دست‌هایش را باز

کرده است.

— تولدت مبارک دخترم!

و صدای مامان را می‌شنوم که با خنده به آتیلا می‌گوید "جون به جونش

کنن باباییه!"

برمی‌گردم جواب بدهم که آتیلا را می‌بینم خم شده شال مامان را می‌بوسد.

— خودم مخلص شمام هستم.

چشم‌های مامان چراغانی می‌شود. بابا دست آتیلا را پر محبت می‌فشارد و من، مامان را بغل می‌گیرم.

آتیلا میان تبریک مامان، پشت سرم می‌گوید:

— مامان ازتون ممنونم که مهتا رو به دنیا آوردین تا همسر من بشه.

چپ نگاهش می‌کنم و با تأکید می‌گویم:

— نـاـمـزـد!

آتیلا می‌خندد و مامان چشم‌غره می‌رود به من. طرف بابا می‌چرخم.

— بابا هدیه‌ی آتیلا رو ببین!

سرم را تکان می‌دهم تا گوشواره‌ها تکان بخورند. مامان از آتیلا تشکر می‌کند و برق رضایت توی چشم‌های بابا می‌نشیند.

— مگه اینکه تو وادارش کنی از اون جینگیل پینگیلای چوبی و بدلی

دست بکشه پسرم.

اخم می‌کنم به مامان. هر روز سر لباس و ظاهر و سلیقه و هر چه من

دوست دارم و او نمی‌پسندد، بحث داریم. بگومگوهایی که به وساطت بابا و

طرفداری از من ختم می‌شود.

آتیلا میانه را می‌گیرد.

— مهتا خودش جواهره... چه با گوشواره‌ی طلا، چه با مهره‌های چوبی.

لب‌هایم را جمع می‌کنم و برای مامان، به نشانه‌ی پیروزی، ابرو بالا

می‌اندازم. بابا آتیلا را طرف نشیمن هدایت می‌کند. مامان می‌پرسد شام

خورده‌ایم یا نه. می‌گویم عصر آن‌قدر هله‌هوله خوردیم که جا برای شام

نداریم.

آتیلا از کنار بابا سر می‌چرخاند.

— اما من برای شام لذیذ مامان جا گذاشتم!